

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده سرگرد شهیدمجتبی عرفانیان از شهدای پدافند هوایی ارتش در اصفهان که در حملات اخیر رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

من برای شهادت می‌روم

■ صغری خیل‌فرهنگ

جمله به جمله حرف‌ها و واگو‌یه‌های همسرانه‌اش مرا به یاد دلهم می‌اندازد. دلهم، همسر زهیر بن قین از بزرگان قبیله یجیله، زهیر بن قین در سال ۶۱ هجری، هنگام بازگشت از سفر مکه در یکی از منازل بین راه، همزمان با کاروان امام حسین(ع) در یک‌جا فرود آمد. امام(ع) شخصی را نزد زهیر فرستاد و خواستار ملاقات با او شد. زهیر نخست از این دیدار آگاه داشت، اما به توصیه همسرش دلهم به محضر امام حسین(ع) شرفیاب شد و عشق به امام زامانش، حسین بن علی(ع)، او را به شهدای کربلا رساند. ما از گفت‌وشنودمان با محدثه شرعت احمدی، همسر شهید سرگرد مجتبی عرفانیان، به دلهم و زنان مکتب عاشورا رسیدیم. از این دست زنان در تاریخ جهاد و مقاومت‌مان بسیار دیده‌ایم؛ از همان دانش آموختگانی که در محضر حضرت زینب(س) تلمذ کرده‌اند. هم آنان که مشوق همسران‌شان بودند در مبارزه و روزهای جهاد، از ایام انقلاب و جنگ هشت‌ساله گرفته تا جبهه مقاومت و جنگ تحمیلی ۱۲روزه. شهید مجتبی عرفانیان در تاریخ ۳۱ خرداد ۱۴۰۴، در سن ۴۴سالگی در حملات اخیر رژیم صهیونیستی به شهادت رسید؛ خواندنش خالی از لطف نیست.

دل‌تنگی‌های خاص یک زندگی مشترک

من اهل مشهد هستم و شهید عرفانیان هم متولد ۱۳۶۰ مشهد بود. خانواده ایشان در سال ۱۳۸۶ به‌صورت سنتی در یک مجلس خانوادگی با من آشنا شدند و پس از آن به خواستگاری‌ام آمدند. آن زمان ایشان در تهران تحت آموزش‌های نظامی و یادگیری زبان روسی بودند که قرار بود بعدها برای گذراندن دوره تخصص موسیقی به روسیه اعزام شوند.

از آنجا که خودم دختری یک‌فردنظامی هستم، با سختی‌های زندگی یک‌نظامی آشنا بودم و تجربه‌اش را در خانواده خودم لمس کرده بودم. در کودکی زمان‌هایی پیش می‌آمد که ماه‌ها پدرم را نمی‌دیدم و دل‌تنگش می‌شدم. مادرم هم در کنارمان سختی‌های فراوانی را تحمل کرده و همین تجربه‌ها باعث شده بود من آمادگی پذیرش این سبک زندگی را داشته باشم. بعد از گفت‌وگو، شناخت و بعد از چند جلسه صحبت، به‌این نتیجه رسیدم که ایشان را انتخاب کنم؛ چون مهرشان به دلم افتاده بود و صداقت و شخصیت‌شان برایم بسیار ارزشمند بود. ما زندگی مشترک‌مان را در سال ۱۳۸۶ با سادگی آغاز کردیم؛ زندگی‌ای که می‌توانستیم با سختی و دل‌تنگی‌های خاص خودش همراه خواهد بود.

در دوران عقد که حدود یک‌سال طول کشید، ایشان به دلیل حضور در تهران هر چند ماه یکبار می‌توانست سری به من و خانواده‌شان بزند و چند روزی کنارمان باشد و دوباره به مأموریت‌شان برگردد. ما پس از ازدواج، حدود ۱۳ سال در مشهد زندگی کردیم و در سال ۱۳۹۶ به اصفهان آمدم و در پایگاه هشتم شکاری اصفهان ساکن شدیم.

وقتی قرار شد محل زندگی‌مان را انتخاب کنیم، ایشان به من گفتند که به خاطر تخصص‌شان تنها دو گزینه دارند: یا تهران یا اصفهان. چون من بیش‌تر دوران کودکی‌ام را در تهران گذرانده بودم و خاطره‌های خوبی از تهران نداشتم، ترجیح دادم تهران را انتخاب نکنم. به همین دلیل اصفهان را انتخاب کردم و در نهایت به مدت هشت سال در این شهر ساکن شدیم.

شهیدوار زیست

شهید به دنبال همسری فعال بود. از سبک زندگی کاملاً سنتی خوشش نمی‌آمد و خودش هم همیشه در حال یادگیری و آموزش بود. دوست‌داشت شریک زندگی‌اش نیز اهل تلاش، یادگیری و پیشرفت باشد، نه اینکه فقط به کارهای خانه و بچه‌داری محدود شود. ایشان می‌گفت: «در کنار مسئولیت‌های خانه و فرزند، باید پویا باشید، فعال باشید و به دنبال یادگیری باشید». همین روحیه را تا آخرین لحظه زندگی داشت. دائم مطالعه می‌کردند، کتاب می‌خواندند و مرا هم به فرآگیری و رشد تشویق می‌کردند.

یکی از ویژگی‌های مهم شهید این بود که هیچ‌وقت دوست نداشت ما یکبار باشیم. ایشان فردی خستگی‌ناپذیر بود و در کنار کار‌های سخت نظامی، همیشه به دنبال یادگیری و آموزش در زمینه‌های مختلف بود. علاقه‌داشت این سبک زندگی به خانواده هم منتقل شود؛ چنه و چه فرزندان‌مان. به همین دلیل همیشه ما را تشویق می‌کرد. از سال ۱۳۹۲ هر دوی ما در کلاس‌های طب اسلامی شرکت کردیم و تحت آموزش بودیم. بعدها هم در این حوزه فعالیت کردیم و علاوه بر یادگیری در زمینه آموزش و تدریس طب اسلامی هم مشغول شدیم.

شهید از نظر اخلاقی ویژگی‌های برجسته زیادی داشت. فردی بسیار مهربان، خوش اخلاق، خوش‌خنده، صبور و آدم‌شناس بود و همیشه بهترین دوستان را برای خود انتخاب می‌کرد. به معنای واقعی کلمه، سبک زندگی‌شان شهیدوار بود. با همه اهل مزاح و شوخی بودند و سعی می‌کردند اظرافیشان را بختند. کوچک‌ترین محبت و مهربانی‌شان را هم با یک لیخند‌نشان می‌دادند. با توجه به تخصصی که شهید داشت، زیاد به مأموریت می‌رفت و این برای من و بچه‌ها خیلی سخت بود؛ چون وابستگی زیادی به ایشان داشتیم. بعضی‌از مأموریت‌های‌شان یک ماه یا حتی بیشتر طول می‌کشید. در این زمان‌ها وقتی دل‌تنگی ما را می‌دید، همیشه می‌گفت: «وقتی بر گردم جبران می‌کنم.» واقعاً هم همین‌طور بود، با محبت و صمیمیت‌شان دل ما و بچه‌ها را آرام و کمبود حضورشان را جبران می‌کردند. او به تفریح خانواده اهمیت زیادی می‌داد. هر هفته یا هر زمانی که فرصت‌داشت، حتماً بچه‌ها را برای گردش و تفریح می‌برد و باوجود همه مشغله‌ها و سختی‌ها، اوقات خوبی را در کنار خانواده می‌گذراند.

برای کشور به عشق رهبر

محبت‌شان آنقدر عمیق بود که همیشه خانواده را در اولویت قرار می‌دادند. حتی در ماجرای شهادت‌شان هم همین وابستگی و تعلق خاطر به ما نمود پیدا کرد. ما چند روز مانده به عید غدیر در مشهد بودیم و ایشان مرخصی بودند. می‌توانستند در همان مرخصی بمانند و برنگردند، اما دل از همه چیز کنده و دوباره به اصفهان برگشتند؛ همان‌جا بود که تقدیر الهی رقم خورد و به شهادت رسیدند.

ایشان در روز عید غدیر، شهادت‌شان را از امام(ضارع) طلب کردند. آن روز من در خانه نبودم؛ بعدازظهر عید غدیر ایشان



شهید مجتبی عرفانیان در حال اجرای عاشورا برای ۱۴۰۲ در هیئت



شهید مجتبی عرفانیان از شهدای حملات اخیر رژیم صهیونیستی در هیئت در کنار فرزندش



شهید عرفانیان در حال مداحی

۶۶

ایشان آنقدر شهیددوست و شهادت‌طلب بود که اکثر شهدا را می‌شناخت. حتی اگر من با کسی سر قهر یک شهید می‌رفتم و در باره آن شهید چیزی نمی‌دانستیم، ایشان با اطلاع از زندگی و نحوه شهادت آن شهید، برای ما تعریف و ما را با حال و هوای آن شهید آشنا می‌کرد. از زمانی که حاج‌قاسم سلیمانی شهید نشد و بعد هم آیت‌الله رئیسی، حال ایشان بسیار بد شد. آن روزها یکی از سخت‌ترین روزهای عمر‌شان بود

بسیار مصمم است، چیزی نگفتم و اجازه دادیم برود تا بتوانند خدمتی را که وظیفه می‌دانستند، انجام دهد. به من می‌گفت: «جازه بده بر گردم اصفهان.» با اینکه مدت زیادی کنار هم نبودیم به ایشان گفتم ۲۸ سال خدمت کرده‌ای، اگر حالا احساس می‌کنی وظیفه‌ات است که باز هم برای کشور و به عشق رهبر حاضر شوی، پس باید بروی.

وقتی این حرف را شنیدند، بسیار خوشحال شدند. البته برای من و بچه‌ها خیلی سخت بود، اما ایشان با آرایش خاصی با فرزندان‌مان صحبت کردند و گفتند تا کنون مادر خانواده‌مان شهیدی نداشته‌ایم، من برای شهادت می‌روم.

تمام صحبت‌های‌شان حتی درباره رفتن به مأموریت، همیشه با خنده و شوخی بود و همین باعث می‌شد به دل بنشینند. یاد هست آن روز به شوخی به ایشان گفتم حالا که می‌خواهی برای شهادت بروی، بگذار یک عکس شهادت از تو بگیرم.

شب قبل از رفتن همگی با هم به زیارت امام(ضارع) رفتیم. صبح دوشنبه قبل از حرکت من از ایشان پرسیدم چه زمانی به دنبال ما می‌آیی که به اصفهان برگردیم؟ ایشان در پاسخ به من گفتند من دیگر بر نمی‌گردم، شما خودتان می‌آیید. این جمله بعدها برایم معنا پیدا کرد. بعد از شهادت‌شان وقتی همه این حرف‌ها را کنار هم گذاشتم، مطمئن شدم که ایشان با یقین و آگاهی به اصفهان بازگشت و از قبل می‌دانست که راه‌شان به شهادت ختم خواهد شد.

من خوبم، نگران نباشید!

در ایام جنگ، من استرس زیادی داشتم. چون ایشان بسیار درگیر بود، فرصت تماس و ارتباط با هم نداشتیم. اگر هم تماس می‌گرفتم، صحبت‌ها در حد چندس لفظه یا چند دقیقه کوتاه بود؛ فقط به اندازه‌ای که حال‌واحوال کنیم و ایشان با آرایش بگویند من خوبم، نگران نباشید.

آخرین بار، جمعه شب با هم صحبت کردیم. حدود ساعت ۱۰ شب بود. سحرگاه شنبه، ایشان به شهادت رسید. در آن تماس آخر با صدای مطمئن گفت همه چیز خوب است، خیالت راحت باشد و به هیچ عنوان سعی نکردند نگرانی به من منتقل کنند.

یادم هست همان شب در مشهد سر و صدا و شلوغی زیادی بود. حتی به دخترم رفقه خانم که بیرون از خانه بود، زنگ زدم و گفتم برگرد، امشب اوضاع آرام نیست، می‌ترسم. وقتی آمد تا آن‌ان صبح حدود ساعت دو و نیم با هم نشستیم و صحبت کردیم...

وقتی دیگر پاسخی نیامد...

بعد از نماز، حدود ساعت سه و نیم خوابیدم. نزدیک ساعت چهار با دل‌شوره و زیادی از خواب بیدار شدم. همان لحظه بلافاصله به ایشان زنگ زدم. (بعدها گفتند زمان شهادت‌شان بین ساعت سه تا سه و نیم بوده است؛ یعنی درست همان ساعتی که بی‌قرار شدم و از خواب پردم) چندبار تماس گرفتم، اما گوشی‌شان خاموش بود. نگران‌تر شدم و برای‌شان پیام فرستادم. خیلی نگران‌ترم به‌محض اینکه پیام را دیدم، یک تماس با من بگیر. ولی دیگر پاسخی نیامد... من در این مدت فقط راه می‌رفتم، گریه می‌کردم و قرآن می‌خواندم. قرآن را فقط پسرای این می‌خواندم که آرایش پیدا کنم و بتوانم خودم را آنکه دارم، چون می‌دانستم اتفاقی افتاده است. با توجه به اینکه ایشان به تماس‌های پاسخ نمی‌دادند، دل‌نگران و مضطرب بودم.

تا ساعت هشت صبح هیچ خبری نبود تا اینکه تماس گرفتند و به من گفتند خانم عرفانیان، همسر شما هم جزو شهدای اخیر پدافند است؟! من منزل مادرم بودم و خیلی نگران شدم و با صدای بلند و گریه فقط حضرت زهرا(س) را صدا زدم و از او طلب کمک می‌کردم. با یکی از همکاران همسر که تماس گرفتم ایشان به من گفت خودتان را سریع به اصفهان برسانید!

با صدای گریه‌های من بچه‌ها بیدار شدند و نزد من دویدند. چون پدرشان قبلاً به آنها گفته بود که برای شهادت می‌رود، آنها آماده بودند و بسا آگاهی می‌گفتند مامان، بابا شهید شد، اما ما همه آمادگی‌شان، برای ما لحظات بسیار سخت و درناکی بود. باورمان نمی‌شد. فوراً بلیت قطار گرفتم و آن مسیر جانکاه و سخت ۱۸ساعته را از مشهد به اصفهان پشت‌سر گذاشتیم تا بالاخره به اصفهان رسیدیم. بعد هم با پیکر ایشان ملاقات کردیم؛ آنجا بود که باورم شد او به جز بخشی از محاسنش سالم نبوده؛ بدنش پر از ترکش و تیر شده بود و تقریباً هیچ جای سالم دیگری نداشت. همیشه به همه می‌گفت برای شهادت من دعا کنید. من هم به این عشق و آرزو غبطه می‌خوردم که چگونه انسان پاک و صادقی مثل او به دست شفی‌ترین و فالام‌ترین‌های زمان به شهادت رسید.

رفاقت تا پای شهادت

نحوه شهادت‌شان هم به این صورت است که ابتدا دشمن به ساختمانی که شهیدامریان در آن بودند، حمله می‌کند و وقتی آقا مجتبی برای نجات دوستش، می‌رود، ایشان هم مورد حمله قرار می‌گیرد. ایشان از همه چیز دل کرده

بود و می‌توانستند آن شب که شهادت نصیب‌شان شد، به مأموریت نروند؛ چون آن شب شیفت‌شان نبود، اما به همکاران‌شان هم زنگ زده و گفته بود: من امشب می‌روم پیش حاج‌حمید که تنها نباشد. اینگونه بود که هر دوی‌شان با هم به آرزوی بزرگ‌شان، یعنی شهادت رسیدند. این دو دوست هیچ‌وقت یکدیگر را تنها نگذاشتند و حتی در شهادت هم کنار هم ماندند. رفاقت‌شان تا پای شهادت بود. روز جمعه، اول محرم، ششم تیره ماه با تشییعی بسیار باشکوه همراه با شهدای دیگر از استان خراسان رضوی ایشان را به خاک سپردند. این مراسم باعث افتخار و عزت خانواده‌ما شد و به‌بهترین شکل بر گزار و پیکر پاک‌شان در قبرستان خواجه ربیع مشهد مدفون شد.

۶۶

ما هم در دل ناراحت بودیم، اما چون می‌دیدیم ایشان بسیار مصمم است چیزی نگفتم و اجازه دادیم برود تا بتوانند خدمتی را که وظیفه می‌دانستند انجام دهد. به من گفت: «اجازه بده برگردم اصفهان.» با اینکه مدت زیادی کنار هم نبودیم، به ایشان گفتم تو ۲۸ سال خدمت کرده‌ای. اگر حالا احساس می‌کنی وظیفه‌ات است که باز هم برای کشور و به عشق رهبر حاضر شوی، پس باید بروی



شهید عرفانیان در کنار دوستانش در سفر عملیات در کرمان خدمت می‌ان



شهید مجتبی عرفانیان در کنار دوستانش در سفر عملیات در کرمان خدمت می‌ان



عمر زهرا و آن خدمت می‌ان شهید مجتبی عرفانیان در مرگ یک‌فردنشان سال ۱۴۰۳



شهید مجتبی عرفانیان در کنار دوستانش در مرگ یک‌فردنشان سال ۱۴۰۳

صبوری مثل صبر حضرت زینب(س)

آن روزها حال خیلی بدی داشتم. به شهید قسم دادم که به من و بچه‌ها صبری عطا کند تا بتوانیم این غم بزرگ را تحمل کنیم. عنایت خاصی داشت و همان لحظه آرامشی به ما هدیه شد. صبری مثل صبر حضرت زینب(س) که به ما کمک کرد این روزهای سخت را تاب بیاوریم. با همه سختی‌ها و ناراحتی‌ها، هر سه ما خیلی محکم ایستادیم. می‌توانستیم خیلی زود از پایتیم، اما به بچه‌ها گفتم چون بابا به آرزویش رسیده، باید محکم باشیم و خوشحال.

حالا هم ما هر سه قلباً خوش‌خalım؛ فقط به این دلیل که ایشان به آرزوی بزرگش، یعنی شهادت رسید. چون آنها کسانی بودند که اگر هر اتفاقی برای‌شان می‌افتاد، واقعا حیف بود ما مرگ طبیعی از دنیا بروند.

دل‌تنگ شهیدان سلیمانی و رئیسی

ایشان همیشه درباره شهادت صحبت می‌کردند و علاقه زیادی به شهادت داشتند. یکی از جاهایی که ما هر هفته به‌صورت هفتگی می‌رفتم، گلستان شهدای اصفهان بود. ایشان ارادت خاصی به آیت‌الله ناصری داشتند که چند سال پیش به رحمت خدا رفتند و در همان گلستان شهدای اصفهان دفن شدند.

هر هفته، شب جمعه بدون استثنا، ایشان کنار قبر آیت‌الله ناصری می‌رفتند، فاتحه و نماز می‌خواندند و قرآن تلاوت می‌کردند. این توسل و ارتباط با شهدا به نظر من خیلی به ایشان کمک می‌کرد. شب جمعه، همان شبی که سفارش شده یاد شهدا کنیم و به زیارت‌شان برویم، برای ایشان بسیار مقدس بود. ایشان آنقدر شهیددوست و شهادت‌طلب بود که اکثر شهدا را می‌شناخت. حتی اگر من با کسی سر قهر یک شهید می‌رفتم، درباره آن شهید چیزی نمی‌دانستیم، ایشان با اطلاع از زندگی و نحوه شهادت آن شهید برای ما تعریف و ما را با حال و هوای آن شهید آشنا می‌کرد. از زمانی

نماز شب بخوانید و این را به همه بگویید

ایشان با رفتار و عمل خود، بیش از هر چیزی به ما آموزش می‌دادند که چگونه زندگی کنیم. همه ما چه من و چه بچه‌ها، درس‌های زیادی از ایشان آموختیم. بچه‌ها حتی در کارهای کوچک روزمره، کارهای بابا را مرور می‌کنند و می‌گویند پدر اینگونه رفتار و آنگونه رفتار می‌کرد. بعد هم به من می‌گویند مامان، بچه‌ها همان کار را انجام دهیم که بابا انجام می‌داد. اینگونه راه پدرمان ادامه پیدا می‌کند.

ایشان نسبت به بسیاری از مسائل مقید و پایبند بود. مثلاً نماز اول وقت و نماز شب را همیشه رعایت می‌کردند. من هم سال‌ها با ایشان قرار گذاشته بودم که نماز شب بخوانیم. بعد از شهادت، در خواب یکی از بچه‌های پایگاه آمده و گفته بود: نماز شب‌هایم خیلی سه‌ من کمک کرد. به شما هم توصیه می‌کنم که نماز شب بخوانید و این را به همه بگویید. بچه‌های هیئت در شب شهادت حضرت(ضارع) برای‌شان مجلس گرفته بودند. آنها بسیار گریه می‌کردند. از من هم می‌خواستند هر وقت سر قبر شهید رفتم، از شهید بخواهم که شفاعت‌شان بکند. این واقعاً زیبا و دلنشین‌ترین که همان شب، یکی از بچه‌های هیئت خواب ایشان را دید و به من زنگ زد و گفت شهید عرفانیان در خواب به من گفت که نگران نباش، من شفیع همه شما هستم. من همیشه به همه می‌گویم شهید هیچ‌وقت در دنیا زیر دین کسی نمی‌ماند. حتی بیش از اینکه کسی به او محبت کند، خودش محبت می‌کرد. اسمال همه در هیئت اذعان داشتند که خیلی تحت تأثیر نبودن این دو شهید قرار گرفته و فقدان‌شان احساس می‌شد. هر دوی آنها مداح هیئت بودند و دهه اول محرم و دو ماه بعد از آن برای همه خیلی سخت گذشت.

شهید عرفانیان ذاکر و خادم حرم خیرات معصومین(ع) بودند که هر ساله در ایام محرم و صفر به ویژه اربعین همراه با دوستان حسینی در حال خدمت‌رسانی به زائران بودند. همسر در اربعین سال ۱۴۰۳ خود را شهید القدس معرفی کرد و نهایتاً هم به این افتخار نائل آمد.

خیلی دل‌تنگش می‌شوم... هر روز بیشتر از قبل

ایشان آدم بسیار مهربان و با محبتی بود و همیشه با لیخند پذیرای دیگران بود و آنها را میهمان می‌کرد. اخلاص ایشان زبان‌زد همه بود؛ حرف دل‌شان همیشه یکی بود و هیچ‌وقت نشده بود حرفی فززند و بعد خودشان خلافتش عمل کنند. همه چیز از قلب پاک و عاشقانه‌شان سرچشمه می‌گرفت. ایشان خیلی سه‌ اهل بیت(ع) علاقه‌مند بود و همین اخلاص و عشق بود که مزد نوکریشان را با رسیدن به شهادت گرفتند. اگر بخواهم مثال بزنم، ایشان مداح هیئت بود. می‌توانستند به تنهایی مداحی و مجلس را تمام کنند، ولی همیشه نوجوان‌هایی را که علاقه داشتند، دعوت می‌کردند و فرصت می‌دادند که آنها هم بیایند، امتحان کنند و مداحی را شروع کنند.

ایشان همیشه به ابراز محبت و دوستی اهمیت می‌دادند. اگر کسی دوست‌داشت پیش‌شان برود، با روی باز و محبت زیاد استقبال می‌کردند؛ آنجا بود که باورم شد او به سراغ‌شان بیاید، بلکه خودشان با تواضع جلو می‌آمدند، حتی به بچه‌ها که از خودشان کوچک‌تر بودند.

ویژگی جالب دیگر این بود که ایشان با هر کسی به زبان به همه صحبت می‌کردند؛ با بچه دو ساله مثل خود بچه، با پیرمرد ۸۰ساله مثل خود. این باعث می‌شد همه دل‌شان بخوابد؛ با ایشان صحبت کنند خیلی خوش‌صحت، خوش‌مشرب و بسیار مهربان بود و همیشه حرف‌ها را خوب گوش می‌داد و راهنمایی می‌کرد. رفتار و اخلاق‌شان خیلی خاص بود. حتی اگر یک بار کسی با ایشان صحبت می‌کرد، انگار آن شخص جذب محبت‌ها و رفتار خوب‌شان می‌شد. بیش از دو ماه از شهادت‌شان گذشته است، ولی هنوز هم شهادت‌شان را باور نمی‌کنیم. خیلی دل‌تنگ‌شان می‌شوم و این دل‌تنگی روز به روز بیشتر می‌شود.